[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب
از دست و زبان که برآید ٭ کز عهده شکرش بدر آید
قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش ٭ عذر بدرگاه خدا آورد ٭ ور
نه سزاوار خداوندیش ٭ کس نتواند که بجا آورد ٭ باران رحمت

بی حسابش

حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه
جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی خواران بخطای منکر نبرد ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری ؛ دوستان را کجا کنی محروم ؛ تو که با دشمنان
نظر داری ؛ فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر
بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را
بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او
شهد فائق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق شده ؛ ابر
و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ؛ تا تو نانی بکف آری و بغفلت
نخوری ؛ همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار ؛ شرط انصاف نباشد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

…ده و او شرمسار ٭٭ عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف

که ما عبدناک حق عبادتک ٭ و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک

حق معرفتک ٭ قطعه ٭ گر کسی وصف او ز من پرسد ٭٭ بیدل از بی نشان

چه گوید باز ٭٭ عاشقان کشتگان معشوقند ٭٭ بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق

شده آنگه که ازین حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین

بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم

که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی

گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت ٭ ای مرغ سحر عشق

ز پروانه بیاموز ٭٭ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ٭٭ این مدعیان در

طلبش بیخبرانند ٭٭ کان را که خبر شد خبرش باز نیامد ٭٭ ای برتر از خیال و قیاس

گمان و وهم ∴ وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم ∴ مجلس تمام گشت

و بآخر رسید عمر ∴ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم ∴ محامد پادشاه

اسلام خلد الله ملکه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش

که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر می‌خورند و رقعه

منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد

بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان

شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفرالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله

فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین

بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت

او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم ∴ زانگه که ترا بر من مسکین نظر است

آثارم از آفتاب مشهورتر است ∴ گر خود همه عیبها بدین بنده در است

عجب که سلطان به بستند و بهرست .. گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی به دستم .. بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلاویز تو مستم .. بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم .. کمال همنشین در من اثر کرد

وگرنه من همان خاکم که هستم .. اللهم متع ... طول حياته

وضاعف ثواب جميله وحسناته .. وارفع درجة آبائه وأجداده لاثبته

ودمر على أعدائه وشانئيه .. بما يتلى في القرآن من آياته

اللهم آمن بلده واحفظ ولده .. ألقد ... الدنيا بيده ... بعلاه

وأيده المولى بالولاية النصر .. كذلك ... هو عرقها

وحسن نبات الأرض من كرم البذر .. ایزد تعالی و تقدس خطه پاک

کشمیر را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت

یا مان سلامت نگاه دار رهو ... ندانی که من در اقالیم غربت

چرا روزگاری بکردم درنگی ... برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم

جهان درهم افتاده چون موی زنگی ... همه آدمی زاده بودند لیکن

چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی ... درون مردمی چون ملک نیک محضر

برون لشکری چون هژبران جنگی ... چو باز آمدم کشور آسوده دیدم

پلنگان رها کرده خوی پلنگی ... چنان بود در عهد اول که دیدم

جهان پر آشوب و تشویش و تنگی ... چنین شد در ایام سلطان عادل

اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا ... امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک

مانند آستان درت مأمن رضا ... بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر

بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ... یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

خدا لکز خاک را بود و باد را بقا ❀ سبب تألیف کتاب گلستان

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

شعر

هر دم از عمر میرود نفسی ❀ چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ❀ مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ❀ کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ❀ باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت ❀ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی ❀ وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار ❀ دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد ❊ خنک آن کس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست ❊ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز ❊ اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ❊ ترسمت بر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید ❊ وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو ❊ ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ❊ به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم

از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت و بساط مداعبت گسترد جوابش
نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگاه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست ⁂ بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید ⁂ بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت جزم که بقیه عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند اگر توانی سر
خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم
و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف
که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهلست خلاف راه
صوابست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست ⁂ کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی ∴ که جوهر فروش است یا پیله‌ور

قطعه

اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست ∴ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن ∴ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و محبّ صادق

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ∴ که ازوی گزیرت بود یا گریز ∴

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرّج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن سبز بر درختان ∴ چون جامهٔ عید نیکبختان ∴

اول اردیبهشت ماه جلالی ∴ بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده لآلی ∴ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش

و خرم و درختان دلکش در هم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته

و عقد ثریا از تاکش درآویخته ∴ روضة ماء نهرها سلسال

دوحة سجع طيرها موزون ∴ آن پر از لاله های رنگارنگ

وین پر از میوه های گوناگون ∴ باد در سایهٔ درختانش

گسترانیده فرش بوقلمون ∴ بامداد که خاطر باز آمدن بر رای

نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و

ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه

دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید

دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و

وفسحت خاطر این کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را
بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش
خریف مبدل نکند شعر بچه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی	گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد	حالی که من این سخن بگفتم از دامن

گل بریخت و در دامنم آویخت الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی
که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی
موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر
زمان کهف الامان المؤید من السماء عضد الدولة القاهرة سراج الملة

الیا بجره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ادام الله تعالی اقبالهما وجعل کل خیر مآلهما وبکرشمه

لطف خداوندی مطالعه فرماید ـــ گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست	امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست	علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش

بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر علی الاعداء ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک

ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک

والسلاطین ابوبکر بن [illegible] ادام الله [illegible] شیخ [illegible]

اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست ... گنهش طاعتست و دشمن دوست

جز آنکه یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین هست که اگر در اداء آن برخی

تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب گردند

طایفه‌ای در و پنهان از شکر نعمت بزرگان بر ایشان و ذکر جمیل و دعای

خیر و ادای حق خدمتی و رعیت داری نیست که در حضور یکی این نصح فرو بست

و آن از تکلف دور و با جابت مقرون نیست و تا یکی ملک را است شد از

تا چه تو فرزند زاد مادر ایام ... حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را ... دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست

گر همتش ذکر خیر زنده کند نام را ‌‌ وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست

که طایفهٔ حکمای هند در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش

ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی

منتظر باید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم

به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن ‌‌ بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم ‌‌ نکو گوی گر دیر گویی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس ‌‌ وزان پیش بس کن که گویند بس

به نطق آدمی بهتر است از دواب ‌‌ دواب از تو به گر نگویی صواب

در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره

که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی
کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه
الوند پست نماید بیت مثنوی هر که گردن بدعوی افرازد

دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار
پای پیش آمده است و پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان
لقمان حکیم را گفتند حکمت از که

آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج
مردیت بیازمای وانگهی زن کن گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ گربه شیرست در گرفتن موش

لیکن موثوق هست در مصاف مالک .: اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان

که عوایب زیردستان بپوشند در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه

چند بسبیل اختصار از نوادر و آثار و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضی

درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب

گلستان این بود و بالله التوفیق ::: بماند سالها این نظم و ترتیب

ز ما هر ذره خاک افتاده جایی	غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی	مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعایی	و امعان نظر در ترتیب کتاب و

تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه علیا

چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد

باب اول در سیرت شاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت ملوک

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن
حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن
که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

اذا یئس الانسان طال لسانه　　کسنور مغلوب یصول علی الکلب

وقت ضرورت چو نماند گریز　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
میگوید که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
ملک را بر وی رحم آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت
ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این
ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید
و گفت مرا این دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که

آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز
به از راست فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید بیت بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس ❊ دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ❊ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ❊ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردیدند و نظر میکردند سایر حکما از تاویل آن عاجز ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور که بزیر زمین دفن کرده اند ... کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ... خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ... گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ... زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی
باری پدرش بکراهیت و استحقار در وی نظر کردی پسر بفراست در
یافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت
مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

اقل جبال الارض طور ... وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

آن شنیدی که لاغری دانا ... گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف

بود یکی همچنان از طویله خر به :: پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و
برادران بجان برنجیدند :: تا مرد سخن نگفته باشد ::

عیب و هنرش نهفته باشد ::	هر بیشه گمان مبر که خالیست ::
شاید که پلنگ خفته باشد ::	شنیدم که در آن مدت ملک را دشمن

صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند اول کسی که اسب در
میدان جهانید آن پسر بود و گفت :: آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت
من :: آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری :: کانکه جنگ آرد
بخون خویش بازی میکند :: روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری ::
این بگفت و بر سپاه دشمن زد چند از مردان کار دیده بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ::
ای که شخص منت حقیر نمود :: تا درشتی هنر نپنداری ::

اسب لاغر میان بکار آید ٭ روز میدان نه گاو پرواری ٭ آورده
اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفه آهنگ گریز کردند
پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که
در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در
کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد
بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر
دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان
بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند ٭ کس نیاید بزیر سایه بوم ٭
ور هما از جهان شود معدوم ٭ پدر را ازین حالت آگاهی دادند
برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف

بلاد حصه هر یکی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیم دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت ۴

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای

به نیروی مردی برآید ز جای ❊ ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی ❊ سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ❊ سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان

برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر قومی رانده بودند و
بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح بگشادند و غنایم بنهادند نخستین دشمنی که بسر ایشان تاخت

خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت ❊ قرص خورشید در سیاهی رفت
یونس اندر دهان ماهی رفت ❊ مردان دلاوران از کمین بدر جستند

و دست همه را یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر
آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که

میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده

یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد

و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته

توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت

نهد ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد گفته

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و تبار ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ و بنیاد ایشان بر آوردن

بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان

نیست ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری	با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری	وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً

بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فر

مود عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی یکی از ایشان

شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی

خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در

نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث است که ما من مولود

الا و قد ولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصر

انه و یمجسانه نظم با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوتش گم شد	سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد	این بگفت و طایفه از ندمای ملک

بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم

اگرچه مصلحت ندیدم ... دانی که چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ؛ دیدیم بسی آب ز سرچشمه خورد

چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ؛ فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت

پرورد و استاد و ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد

جواب و سایر آداب ملوکش بیاموختند تا در نظر همکنان پسندیده

آمد باری وزیر از شمایل و اخلاق او در حضرت ملک شمه بگفت که

تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر

برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ؛ گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محله در او پیوستند و عقد موافقت

بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت

بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک را

برگردند و ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت نظم

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم و عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بیت

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای

جنس او بر وی حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده
نمودند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید
که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی
همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و دولت
و اقبال خداوندی باد نظم توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند
که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده

خلق از مکاید ظلمش درجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت
گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و
خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک
و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم
نداشت بر او پادشاهی چگونه مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی بر او
بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون
گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر
پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری

که سلطان نبشکر کند سروری / نیاید ملامت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت

چیست گفت پادشاه را عدل باید تا بر وی گرد آیند و رحمت تا در سایه دولتش

ایمن نشیند و ترا این هر دو نیست / نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپانی / پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک خویش بکند / ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع

نیامد بت فرمود و بزندان فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت

برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند

قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر

ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت

لشکرمست حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود
غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز
کرده و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را
عیش از او منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت
اگر فرمائی من او را خاموش کنم پادشاه گفت غایت لطف باشد
حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند
و بسوی کشتی آوردند بهر دو دست در دنبال کشتی آویخت چون
برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد گفت درین
چه حکمت گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامتی
نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبت گرفتار آید
قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ؛ معشوق منست آنکه

بنزدیک تو زشت است :: حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

وز دوزخیان پرس که اعراف بهشت است بیت فرقست

میان آنکه یارش در بر :: با آنکه دو چشم انتظارش بر در حکایت ۸

هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی

گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان

بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش

قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند :: قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم :: وگر با چو او صد برآیی بجنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود :: برآرد بچنگال چشم پلنگ :: ازان

مار بر پای راعی زند :: که ترسد سرش را بکوبد بسنگ حکایت ۹

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع

[illegible] سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند چون این سخن بشنید نفسی سرد برآورد و گفت

این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت ||

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ۱۰

حالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع
دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت
آمد و نماز کرد و حاجت خواست ... من درویش و غنی بندهٔ این خاک
درند ... وآنان غنی ترند محتاج ترند ... آنکه روی بمن کرد و گفت از آنجا که
همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید
که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از
دشمن قوی زحمت نبینی ... ببازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست	نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست	هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست	ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می ندهی داد روز دادی هست ... بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف بخواندش و گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

بیت

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام افضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

بیت

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست

آنچنان بد بندگانی بوده به

حکایت ۱۳

یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی گفت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ⁂ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بیرون بسرما خفته بود و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ⁂ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم پادشاه را بر ضعف حال او رحمت زیادت گشت خلعتی بران مزید کرد و بیرون فرستاد درویش آن نقد را باندک مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ⁂ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود

بنهفتند بهم برآمد و روی از وی درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب
همت ایشان بر معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت براندازید این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت باندک مدت
برانداخت ندانند که خزینه بیت المال لقمه مساکینست نه طعمه اخوان
الشیاطین
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح
گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه از زجر و منع

صاحب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن

باز بنومیدی خسته خاطر کردن

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنانکه غدر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرمم معذور داری شاید که اسبم بیجو بود و نمدزین بگرو

رد و سلطان که زر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان

کرد ــ زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ــ و گرش زر ندهی

سر بنهد در عالم ــ اذا شبع الکمی یصول بطشا ــ وخاوی البطن

یبطش بالفرار ــ یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان

درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست

داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی

به که مشغولی ــ آنانکه بکنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند	کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند	ملک گفت هر آینه ما را خردمندی

کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها

تن در ندهد ــ همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ــ که

استخوان خورده و جانور نیازارد

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد ‫:‬ اگر یکدم در آن افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ‫:‬ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد

بهتر و نیکت می آورد که کتاب نیک ... جمیع ...

تا خدا نعمها را ... دلم آمد که با قلم ...

کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد ... بس ...

هر کس ندانست که کیست ... بس ...

کز بست ... لطف ... دای ...

... درسی را ... جمله ...

قطعه

به پیچ آن زی چه بسته گرچه هر کز	... بینه دو یک نیک
تن آسانی کنید ...	... فرزند ...

... بلم ... امید ... ی دارم اگر ... شما ...

... موجب ... باشد ... از عهده ...

عمل پادشاه دو طرف دارد امید و بیم امید نان و بیم جان

و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن

قطعه

کس نیاید بخانه درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی

نشنیده که گفته‌اند هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد

از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب

پاکست از محاسب چه باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

ر وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ∴ تو پاک باش و مدار ای برادر از
ز کس باک ∴ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ ∴
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است گفت
شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت
و ترا با وی چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این
شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند
و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود و ترا همچنان
فضیلت و دیانت اما حسودان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین
اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض
خطاب پادشاه آیی و در محل عتاب افتی در آن حالت که را مجال مقالت

پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
ریاست گوئی که بزرگان گفته‌اند ؛ بدریا در منافع بیشمار است ؛
وگر خواهی سلامت بر کنار است ؛ رفیق این سخن بشنید بهم
برآمد و روی در هم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت
که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که
گفته‌اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست
نمایند ؛ المصنف ؛ دوست مشمار آنکه در نعمت زند ؛

لاف یاری و برادرخواندگی	دوست آن دارم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی ؛	دیدم که متغیر میشود و نصیحت من

بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما
بود صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین

بر آمد لطف لعلش را بدیدند و حسن تبسمش شوق پسندیدند نکلفته

از نهانی در گذشت و بمرتبه برتر از آن که آن مشکل گشته همچنین بحکم سعادتش

در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و منسوب بحضرت سلطان

شد و مشار الیه بالبنان [illegible] حالت

شادمانی کردم و گفتم بیت زکار بسته [illegible] شکسته دل

که آب چشمه حیوان درون تاریکیست بیت الا لا تحزن اخا البلیة

وللرحمن الطاف خفیه بیت گفتنی نرسی [illegible]

لمحت ولیکن بر شیرینی والله در آن [illegible] با هیچ پایان مشتاق

سفر که افتاد چون از دنیا [illegible] کرد

ظاهر حالتش را دیدم پریشان و درجات درونش [illegible] گفتم حال چیست

گفت چنانکه تو گفتی [illegible] بر بنده [illegible]

در کشف حقیقت آن استقصا نرفت و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمه حق خاموش نشستند و صحبت دیرینه فراموش کردند

قطعه

بصنع خدا چون کسی اوفتاد	همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال کس برگرفت	ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید
از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت
اشارت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند
و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار	یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درون خراشیدن و نمک
پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای | چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش | مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ١٢

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته
یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری
معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد نامناسب حال درویشان
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف
یاران را مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد

دانستم بحکم آنکه گفته اند قولست میر و وزیر سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن	سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن	چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ

بر حال من واقف شدند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینه ** تا در صف بندگان
نشینم ** گفت الله الله چه جای این سخن است بیت
گر بر سر و چشم من نشینی ** بارت بکشم که نازنینی ** فی الجمله
بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایرا مسلم بزرگواری و لطف	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

عالم

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر

قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و موونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت

بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حالت

بیرون آمدن این سخن بگفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید

روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ۱۸

ملک‌زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد

و داد سخاوت بداد و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را

بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که حق خدای تعالی را بیازارد تا دل خلق بدست
آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از نهادش برآورند

بیت

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند

حکایت

گویند سر در جا حیوانات شیرست و کمترین جانوران خر و باتفاق
خردمندان خر باربر به از شیر مردم در

مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیزست
چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار

مکتب الطرفین را اخلاق او معلوم شد جنگ و کشمکش و بازیها

معجونست

[illegible]

شاه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

مضمون [illegible] سنکی بر سر [illegible] العین [illegible]

انتقام [illegible] ایله [illegible] میان [illegible] لشکری

[illegible] آه [illegible]

[illegible]

فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی
گفت چندین مدت کجا بودی گفت ز جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم

مثنوی

ناسزائی را چو بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برار

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعاده ذکر آن موجه نبود طایفه حکمای یونان
متفق گشتند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت

موصوف بود که فرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند

بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش بخواندند

بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن

برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر

روی بسوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت که درین حالت

چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد

و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاهان خواهند اکنون پدر و

مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد

و سلطان مصلحت خویش در هلاک من میبیند بجز خدای پناهی نمی‌بینم

بیت

پیش که بر آورم ز دستت فریاد ۞ هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد و گویند که ملک
هم در آن هفته شفا یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت — پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور — همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود و کسان در عقبش رفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن او کرد تا دگر بندگان چنین
حرکت نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

بیت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست || بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آئی اگر این بنده را بگناهی کشتنی بتاویل شرع

بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی ملک گفت تاویل چگونه کنم

گفت اجازت فرمای تا من غلام را بکشم آنگه بقصاص او مرا

بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه (مصلحت)

می‌بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدر این حرامزاده را آزاد (بنهم)

کن تا مرا هم در بلائی نیفکند گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته‌اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار || سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی در روی دشمن | حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

یکی از ملوک را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود و سرهنگان ملک بسوابق نعمت معترف بودند و بشکر آن مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی

در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد

که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی

کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه بجانب ما التفات کند در

رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت

بدیدار او مفتخر و جواب مکتوب را منتظر خواجه برین وقوف یافت

از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت

و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقعه مطلع شد ملک را

اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت

دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت

بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است

و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست

بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود بی وفائی نتوان کرد گفته اند

بیت

از آنکه بجای تست هر دم کرمی ‖ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی او پسند آمد نعمت و خلعت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت شمارا گناهی نمی بینم بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج ‖ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست ‖ که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد — از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ۲۵

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که موظف فلان را چندانکه هست مضاعف کنند که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد

قطعه

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه — سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را — که ناامید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که پاسبانی راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۲۶

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی
بطرح صاحبدلی بر او بگذشت و گفت بیت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از سخن برنجید و روی از او درهم کشید و التفاتی نکرد
تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و ز بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقاً همان صاحبدل بدو بگذشت

شنیدش که بابابان همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت

بر تاج کیخسرو نوشته بود

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر درین علم
دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از
شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک
بند که در تعلیم آن دفع انداختی پسر در صنعت و قوت بسر آمد و کسی را
با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش سلطان گفت استاد
را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حق تربیت ست و الا بقوت
ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب ازوی
نپسندیده بیامد و بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند ارکان
دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان ازو
بقوت برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با وی

[illegible] استاد بدو دست از زمینش برداشت
بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود
استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که
با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند
استادم بزور و قوت بر من دست نیافت بلکه در علم کشتی دقیقه مانده
بود که از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت
استاد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند بتواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم ❊ یا مگر کس درین زمانه نکرد ❊
کس نیاموخت علم تیر از من ❊ که مرا عاقبت نشانه نکرد ❊

حکایت ۲۸

درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد و پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند وزیر گفت پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت بگو ملک را توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعایااند نه رعایا از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشاه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعهٔ اخری

یکی امروز کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نوشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند | نشناسد توانگر و درویش

ملکی [illegible] آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن
میخواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت ۲۹

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز

و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و ز عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل چنین ترسیدمی
که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمی
که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک
نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را این نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت و عفو نمود

حکایت ۳۱

وزرای نوشیروان عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یکی بر وفق دانش خود رای میزد و ملک نیز همچنین اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در سر گفتندش رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت الله تعالی است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت او ایمن باشیم

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این | بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان برتافت که من علویم و با قافله حجاز بشهر درآمد که از حج می‌آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام یکی از ندمای ملک دران سال از سفر آمده بود گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد و دیگر میگفت پدرش نصرانی بود در ملطیه علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک بفرمود تا بزنند و برانند که چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت آن چیست

گفت

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخن در عمر خود نگفته بود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند

حکایت

آورده اند که یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص سعی کردند و موکلان بر وی در معاقبتش ملاطفت کردندی و بزرگان دیگر در سیر نیک او بپادشاه گفتند تا ملک از سر خطای او در گذشت صاحب دلی برین حال اطلاع یافت و گفت

قطعه

تا دل دوستان بدست آری | بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را | هرچه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکوئی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد بمادر هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد بگذرد آنگاه ظلم از طرف ما باشد

قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی

یکی را زشت خویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفه بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت که بگیر این هر دو برادر را تا ترا صد دینار بدهم ملاح آمد تا یکی را خلاص کرد و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب در گرفتن او

تا خبر افتاد ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر خاطر من

بر راندن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در بیابان مانده بودم این

مرا بر اشتر نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم

صدق الله العظیم که من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برار | که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان

نان خوردی باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان

نمیکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت

ست راهی یابی که حکما گفته اند نان خود خوردن و نشستن به

که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر ٭ به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد ٭ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز ٭ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ۱۴

کسی پیش نوشیروان عادل مژده آورد که خدای عز و جل فلان دشمنت

برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

بیت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست ‏ ‏ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ۳۹

گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت وزرا امثال بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا دران سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من برآید ‏ ‏ مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است ‏ ‏ اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت ۳۹

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن

طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بکمترین
بندگان سیاهی داشت گودن نام او خصیب ملک مصر را بوی
ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بحدی بود که طایفه حراث
مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت
آمد تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن صاحب دلی بشنید و گفت

مثنوی

اگر روزی بدانش برفزودی — ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند — که صد دانا دران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر بغصه مرده و رنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج ٭

حکایت

یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را از بندگان بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی برگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی بود که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

تو گوئی تا قیامت زشت روئی ٭ برو ختمست و بر یوسف نکوئی

شخصی نه چنان کریه منظر ٭ کز زشتی او خبر توان داد

وانگه بغلش نعوذ بالله ٭ مردار بآفتاب مرداد ٭

سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید و مهرش برداشت بامداد آن ملک کنیزک را جست و نیافت
ماجرا گفتند خشم گرفت و بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار
به بندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین خطائی نیست
که سایر بندگان و خدمتکاران به بخشش و انعام خداوندی معتادند گفت
اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند

بیت

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید — تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را

حکیم گفت گنجشک را البته بخش که نیم خورده او هم او را شاید

نظم

هرگز او را بدوستی مپسند — که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال — نیم خورده دهان گندیده

نظم

دست سلطان دگر کجا بیند — چون بسرگین او فتاده ترنج
تشنه را دل کی خواهد آب — کوزه بگذشته بر دهان سگنج

حکایت

اسکندر رومی را گفتند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش ازین بود که چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدا تعالی هر مملکتی که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم

بیت

هر کس نکو نمانند اهل خرد ٭ که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیبت چون می‌گذرد ٭ بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن ٭ تا بماند نام نیکت پایدار ٭

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

از بزرگان پارسائی را گفت که چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم ٭

قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید و میگفت
یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید

عذر تقصیر خدمت آوردم — گر ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و
من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع
بی ما انت اهله ولا تفعل بی ما انا اهله

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستان | بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآن

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

[illegible]

عبد القادر جیلانی در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

قطعه

روی بر خاک عجز میگویم | هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دزدی در خانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نگردد

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت میرند

بیت

در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار

بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد

حکایت ۵

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش اینقدر قوت و قدرت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار

بیت

ان لم اکن راکب المواشی | اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

بیت

چه داند مرحوم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

مثنوی

ظاهر حال عارفان دلقست | اینقدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشی نیست | زاهد پاک باش و اطلس پوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس | پارسائی نه ترک جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب گشت سیرتی برگرفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم منت خدایرا عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان وحید شدم و بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

نیک نامرا شنیده در مجلسی | بر نجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه بر کنند از کلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت ۲

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بر سفره بنشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود چون بنماز بر خاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان چیزی نخوردی

ست در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن

که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست ‌ ‌ ‌ عیبها را گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور ‌ ‌ ‌ روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز

شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته

مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی

سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت

جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند | نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت ۸

بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی نمودند سر برآورد و گفت که من آنم که من دانم

بیت

کفیت اذا یا من تعد محاسنی | علانیتی هذا و لم تدر باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست | وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت ۹

...ی جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات

او مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت میکرد پایش

بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون

از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست شیخ گفت

چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت

تر نمیشد و امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نماند

بود درین چه حکمت بود شیخ سر در جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار

سر برآورد و گفت نشنیدهٔ که خواجه سید عالم محمد مصطفی صلی الله

علیه و سلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی

مرسل و گفت علی الدوام و وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی

و یک وقت با حفصه و زینب درساختی که مشاهدة الابرار بین التجلی

والا ستار می نماید و می نپاید

بیت

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

انشا من اهوائی بغیر وسیله | فیا حبذا شان اصل طریقتنا
بوجه نارانم یطفی برسه | ترکت شراکی حمر قادم عتیقتنا

حکایت منظومه ۱۰

یکی پرسید زان گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست | دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی بر پشت پای خود نبینم

سر برزده از دو عالم بر فشاندی	هر مرده بشنوی بر یک حال ماندی

حکایت

در جامع بعلبک کلمه‌ای چند بر طریق وعظ می‌گفتم با طایفه‌ای افسرده دل مرده ره از عالم صورت به معنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن به جایی رسانیده بودم که گفتم

قطعه

وین عجب‌تر که من از وی دورم	دوست نزدیکتر از من به من است
در کنار من و من مهجورم	چه کنم با که توان گفت که دوست

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده‌ای

بر کنار مجلس بگذرید و دور آخر در او اثر کرد و نعره چنان زد که دیگران بموافقت

او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران

باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت ۱۲

شبی در بیابان که از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم

و شتربان را گفتم دست از من دار

قطعه

بی مسکین پاره چند دود | مگر بخیل سخن و شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

شعر: ... نفس ستخوانی در پیش کرد بختی بر جوی اگر بتوی

بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی
شد و مدتها در آن رنجور بود و مدام شکر خدای تعالی همی گفت الحمد لله
که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد

گوهر بلند بنده مسکین چو گنه صادر شد | که دل آزرده شود [illegible]

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود
که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هرچه درویشانراست
وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و ملامت کنان گفت جهان بر
تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده‌ای که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چو در سختی بمانی تن بعجز اندر مده | دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

یکی از پادشاهان پارسایی را گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی وقتی

که خدای را فراموش میکنم

بیت

هر سو دود آن کس ز در خویش براند | وآن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صلحا پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ

پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن که

مردم بخلاف این پنداشتندی گفتند آن پادشاه بارادت درویشان

در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

ولقت بگه کارا باد و نسیم و زمع [illegible] | چو مانند علمهای کمو حیده و بوی خط [illegible] و درویش [illegible]

بیت

پیاده سر و پا برهنه [illegible] ان جانانه [illegible] و [illegible]
خرامان [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] بشری سلام [illegible] | [illegible]
ز موجود و [illegible] | [illegible] آ[illegible] و دری [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] کا میر و ی [illegible] که [illegible] بمیر [illegible]
شنیده [illegible] دریا بان بباد [illegible] چون [illegible]
[illegible] پیش جامه [illegible] [illegible] بخشی [illegible]

[illegible]

[illegible] بستیر [illegible] بانه | [illegible] منزل بیره
[illegible] کنکنه [illegible] | [illegible] خورده مزد

تا بدی بلبله شاهی عجب کنده عاقبت اندیشه که ولیعهدی بخود [illegible]
کم امتناد و در حق من زلیخه انه آصره وبا بندکا ولدروی بقتل کنه وزجره

بکه چون لبسته و دمش همه عنبر | [illegible] بستیم [illegible] بانه
ایسا بان بدی همه حلق [illegible] | شیشه بر قبا شکسته بهانه

ب

[illegible] | [illegible] که [illegible] حسن اخلاق

[illegible] سه و ا

[illegible] آن [illegible] پیامبر [illegible] شکان

[illegible] که [illegible] شفیع آورند [illegible]

[illegible] دل | [illegible] واسطه که [illegible] دهان

[illegible] چنانکه

[illegible] الا [illegible] که علم [illegible] زبان را دست [illegible] که

[illegible] گشته و ریخ [illegible]

[illegible]

وله

[illegible] بجنه [illegible] تا [illegible]

اے دل چو بوکشتن [illegible] از دو [illegible]

قطعه

[illegible] در باب [illegible] بکر [illegible]

[illegible] سعی طلب کنه [illegible] چو دو کنه [illegible]

ولکاتبه

چو [illegible] العزیز [illegible]

و [illegible] وزلت تا ست کردی [illegible] طلب آرزی

[illegible] طالب [illegible]

[illegible] طلب [illegible] چون نسیم [illegible] یاد آمدی گفتی [illegible]

بیت

[illegible]

[illegible]

بیت

[illegible]

[illegible]

بیت

[illegible]

بیت

[illegible]

(مثنوی)

چو [illegible] آمد ملک [illegible] | الحمد لله [illegible]

[illegible] کز [illegible] ندانستم | [illegible] درم بگشای تا چون کنم

[illegible] که [illegible] بن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

با [illegible] بحکم [illegible] از سر [illegible]

[illegible] کرفتم و [illegible] از [illegible]

[illegible] و [illegible] بحضرت [illegible] و [illegible]

و [illegible] آن [illegible] کرفته

[illegible] دوستان [illegible] مشایخ [illegible] داری که [illegible]

[illegible] در بی [illegible] سعدی قواعد دروغ [illegible]

[illegible]

[illegible] سرای	آنکس [illegible] در [illegible]
ماست چون بانگش از زمین برخاست	خلق را عوعوی بر بدن برخاست
[illegible] چول او ببرید	[illegible] حلق خود بدرید

[illegible] آنست که زبان تعرض کوتاه کنی [illegible] [illegible]
[illegible] آن مطلع کردن تا همگنان [illegible] تا [illegible]
[illegible] [illegible] مجمع ابا [illegible] شعاع [illegible]
[illegible] طبع [illegible] قبول من نیامد [illegible] مرا طالع میمون
[illegible] [illegible] تا [illegible] [illegible] کردم
[illegible] [illegible] نکردم

قطو

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پرده عشاق و خراسان و حجازست — از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت ۲۱

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان
در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت ۲۲

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی تا سحر ختمی

هر نازکی ... صاحبدلی بشنید و گفت ... که ... بخورده ... بیا

ناسفته	...
اندرون از طعام خالی دار	تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن	که پری از طعام تا بینی

بحکایتی ... کم ... ... جرعه نوشیدند ... داشتند

بجملة اهل تحقیق ... و ... [illegible] ... ویشان ... صدق نفس ایشان

و تمام

قائم ... قفس ... [illegible] ... مستعلا از هوا و هوس

گردو زبان ... صدق ... که ... بر قاعده ... [illegible]

... آتش ... معول

بجهد توبه توان رستن از عذاب خدای — ولیکن می نتوان از زبان

وقتی بجور زبانها بیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد
شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذارم که بهتر از آنم
که می پندارندم

قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود	عیب‌جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان

بیت

گر آنها که میگفتمی کردمی — نکو سیرت و پارسا بودمی

بیت

ای المستتر من عین جیرانی — والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

... ... چون ... ... — عیب پوشیده نگاه دار
... ... — دانای نهان و آشکارا

حکایت ۲۴

گله کرد شخصی پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی داده است به فساد
گفت به صلاحش خجل گردان

قطعه

تو نکو روش باش تا بدسگال — به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت ۲۵

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف چیست

گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان پراکنده بصورت بمعنی جمع

و امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان

قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل | بتنهایی اندر صفایی نبینی
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت | چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت ۲۶

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار بیشه

خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان رفت

و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالتست

گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه
و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در تسبیح و من بغفلت خفته

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم
وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال

ایشان بود بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی
سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد
اشتر عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا اثر نمیکند

نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری … تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب … گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

بیت

استغنه را چو بشنود طربست … گر آدمی را نباشد خرست

بیت

وعند هبوب الناشرات على الحمى … تميل غصون البان لا الحجر الصلد

قطعه

به ذکرش هر چه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت ۲۸

یکی از ملوک را مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد
که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج پادشاهی بر سر وی نهند
و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که از در شهر در آمد گدائی بود که
در همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند
مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت
او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند

و بمقاومت

مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی
طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته
خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین
او بود از سفری باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدای را
عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا کامت از
خار و خارت از پای برآمد و بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

بیت

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده || درخت وقت برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

مثنوی

اگر بنا باشد و رمضان هم	گر باشد عبیر شش پای بدیم
حاشا ز من جهان آشوب است	گر بخ خاطر است از جنبش دیده

قطعه

طلب کر نو آوری بود باکی	چو نواست که دولت ستانی
زمینی زر به دامن فشاند	تا نظر در تو بسا ره بکنی
زنبورکان شهد و هم بیار	صبر در ویش به که بذل غنی

بیت

اگر مرد باش کند به هم امکوری	نه چون باشی هیچ باشد موزی

حکایت ۲۱

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد
کسی گفت که فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمیخواهم که

... [illegible] ... ظاهر ... [illegible] شکایت نکند

... [illegible] ... نیست ... [illegible] ... ست دیوانی را وقتی توان

قطعه

دیدی که [illegible] دل باشد — ز تشابیان [illegible] دارم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] ماندگی معزولی — [illegible] دل بیش دوستان [illegible]

حکایت ۳

ابوهریره [illegible] به خدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی گفت

یا اباهریره زرنی غبّاً تزدد حبّاً یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد

لطیفه

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را

دوست گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روزش میتوانید دید

گردد دستان که محبوب است محجوب

قطعه

پدیدار مردم شناس نعت است | ولیکن شخصان گوید بس
مرا زشتی ما دوست گنج | دوستان بیند نیکی

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم
در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب
که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و گفت این چه
حالت است و چگونه گذرانی گفتم

قطعه

اگر گریه

[illegible] گرد [illegible] | [illegible]

بیت

[illegible] بگلگون در بوستان | [illegible] بهشت [illegible] بوستان

[illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] بر آمد [illegible] خوی بود [illegible] روی [illegible]
زبان [illegible] گفته اند

مثنوی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

... تو آن نیستی که پدر من ترا

به ده دینار باز خرید گفتم بلی به ده دینار باز خرید و بصد

دینار بدست تو گرفتار کرد

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت ۳۲

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد

گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند

احتیاجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین کنند تا بار عیال از دل او خیزد

[illegible]

[illegible] چه خود ماهم [illegible] | [illegible]

حکایت ۲۲

[illegible]

از جمله [illegible] برای تو مقامی سازیم که زراعت عبادت
را زین به میسر شود و دیگران ببرکات انفاس شما مستفیض شوند و
[illegible] اکتفا کنند زاهد این سخن قبول نکرد [illegible] گفت

[illegible] ساعتی [illegible] چند روزی به شهر [illegible]

[illegible] کہ [illegible] کا [illegible] وقت [illegible]

[illegible] دستی چیز را اختیار با قیمت آورد [illegible]

در آمد [illegible] سرای [illegible] ساز برای [illegible]

[illegible] گشای درو [illegible]

مثنوی

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بیت

[illegible]	[illegible]

[illegible] سال [illegible] بہشتی [illegible]

نظم

ازین عبارت مانند فریبی / [illegible]

[illegible] صورت خویشند / وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش نوی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

قطعه

بهف الناس حولها عطشا / وهو ساقی یری بها لا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر / همچنان کز فرات مستسقی

صاحب الحکایه [illegible]

[illegible] در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و

[illegible] زنجیر [illegible]

مثنوی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته‌اند

نظم

هر که هست از فقیه و پیر و مرید | وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد | انگبین در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفت تا ملک بانجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که

پادشاه را باید نیکو خوی کند علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را
چیزی مده تا زاهد باشند

بیت

خدا پرست را نه درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

تا توی خوب صورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

بیت

مرا هست و دیگرم باید | گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت ۳۴

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من باشد چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد و فای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد که بزاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را نیافتم گفت اینچه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آن که میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این طایفه خداپرستان ارادت است و اقرار

این شوخ

این شوخ دیده را عداوت هست که حق بجانب تست

بیت

زاهد که درم گرفت و دینار ❊ زاهدتر از او یکی بدست آر

حکایت ۵

یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان نشینند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند

صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت ۶

درویشی بمقامی رسید که صاحب بقعه کریم النفس بود و طایفه فضل
و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد
همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی
نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت
درویش گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام
بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

بیت

من گرسنه در برابرم سفره نان | همچون عزبم بر در حمام زنان

همه بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار
زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر
برآورد و گفت

بیت

کوفته در سفرهٔ من کو مباش | کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت ۲۷

مریدی پیر را گفت چکنم کز خلایق برنجم از بسکه بزیارتم همی آیند و اوقات عزیزم بر آمد و رفت ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت ۱۳

فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند

بجهت آنکه نمی‌بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس | هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود نکند

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن
و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو آن نابینا که شبی
در وحل افتاده بود و گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره

بشنید و گفت تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزاز است
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نوشتست پند بر دیوار

حکایت ۳۹

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی ازین آن فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت ۴۰

ی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی
او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان سر برآورد و گفت

و اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما

نظم

اذا رایت اثیما ... کن ساترا و حلیما
یا من تقبح لغوی ... لم لا تمرّ کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار ... به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار ... تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند

[illegible]

ای فرزند عمر و مدتی بیان ماند تا سعی کردی درین کسوت
نامرادی بکشیدی مدتی عمر و بردی حرام

بیت

در بیان ... بشنو و بیوس بلنگ	... ابت ...

قطعه

گر گذشت رسد سخن کن	... ز گناه پاک شوی
ای ...	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت ۴۲

...	راست و پرده را خلاف افتاد
... کرد ...	گفت با پرده از طریق عتاب

من نه منصب دری نیاسودم | که ... در سر بودم

تو نه هیچ آزموده نه خساره | نه بیابان و باد کرده غبار

قدم من ... بیش | پس چرا ... بیشتر ...

تو به بندگان ... | ... با من ...

من فتاده و ... | ... پای بند و سرگردان

گفتمش من ... بر آستان جانم | ... چو تو سر ... مانده‌ام

هر که ... گردن ... | ... را گردن ... زند

حکایت

یکی از صاحب‌دلان زورآزمائی را دید به هم برآمده و در خشم شده
و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالت است کسی گفت این

سفها را جهل و سفه گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد

و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آن که مراد
خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند

خویش [illegible] نوشته

بیت

بهره اگر شتاب کند هم فلونست
دل به کسی مبند که دلبسته تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول اعتراض کرد و گفت حق
جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی
القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق
قرآنست قال الله تعالی و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک

علم

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت ۲۵ مطول

پیرمردی لطیف در بغداد | دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه اینچه دندانست | چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بروز مرگ از دست

حکایت ۲۶

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده
با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود

بیت

زشت باشد دبیق و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که
در آن تاریخ حکیمی از سرندیب برسید که دیده نابینایان روشن کردی
فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر مرا طلاق

مصرع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت ۲۷

پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کردی یکی از آن میان

بفراست

ملکا ما درین دنیا بجیش از تو
کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

مثنوی

اگر کشور گشای کامرانست ‌ ‌ ‌ وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهد این و آن مرد ‌ ‌ ‌ نخواهد از جهان بیش از کفن برد
چو رخت مملکت بربست خواهی ‌ ‌ ‌ گدائی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویش جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ‌ ‌ ‌ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ‌ ‌ ‌ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار

جماعتی صوفی به صورت و شکل و تعلیم و مثل هرکه بدین صفت باز شوند
بگفتند بیشتر که چه در قیاست ... پیش نماز و بها
پرستند بوس بازی که روزها بشب آمد و در بند فرو بستند شبها برقص
کنند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان
آید رند مست اگرچه عابدست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در بگذار | تو که در خانه بوریا داری

حکایت ۴۸

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش … صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم … آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم … پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند … لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم … سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند … چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر … آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای گیتی آرای … بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر … ای مرد خدا در خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد … زین در که دری دگر نیابد

[illegible] شیخ گفت [illegible]

کز عبادت [illegible] طاعت نیست

بیت

نوشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نه منعم بمالی [illegible] | [illegible] بنیکویی مشتهر
نکوکار [illegible] | چو با عاجزان [illegible]

باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت
اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است | هر که را صبر نیست حکمت نیست

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن
علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در
فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت
بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزونتر است که میراث پیغمبران
یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند

کجا من شکر این نعمت گذارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه برخرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در سستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی علیه السلام فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیامد و معالجتی از وی درنخواست روزی پیش سید الانبیا علیه السلام آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت هیچکس بمن التفات نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است بجای آرم رسول علیه السلام

فرمود که این طایفه را طریقت است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند
و هنوز که اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند حکیم گفت اینست
موجب تندرستی پیش زمین خدمت ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین
میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر
یعنی توبه نفس را چنین که تو میپروری زنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد

بیت

یکی بچه گرگ می پروردید چو پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درهم سنگ کفایت میکند گفت این قدر چه قوت دهد حکیم گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذالک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای همی دارد و هرچه بر این زیاده کنی تو حمال آنی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدگر سیاحت کردندی یکی ضعیف
بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دگر قوی که روزی سه بار
خوردی قضارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو
را بخانه کردند و درش بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناه‌اند
در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده در این
عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که آن یکی بسیار
خوار بود طاقت بی نوائی نداشت هلاک شد و آن دیگر خویشتن
دار بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند.

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار که قال الله تعالی

کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید | نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد

بیت

معده چو پر گشت و شکم درد خاست — سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

قصابی را از شهر واسط بر صوفیان درمی چند گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحب دلی از آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که قصاب را بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر — کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به   که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که قدری بدهد
گویند آن بازرگان به بخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند
یا نکند بهرحال از خواستن زهر قاتلست

هر چه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فی المثل بآب روی فروشند دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع وی در هم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی

بگاه

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ... فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری ارادت کم پس از چند روز چون محبت معهود بر قرار نماند گفت

بئس المطاعم حين الذل تكسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست ... بی نوائی به از مذلت خواست

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف

روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش
گرفت تا بمنزل آن کس در آورد درویش یکی را دید لب فرو هشته
و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت گفتندش چه کردی گفت عطای
او بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترش روی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق
از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین
با آسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش وطیر و ماهی و مور | اگر بر فلک نشد از بینوائی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود | که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

و چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از سر آن در گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند پس بدین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری

قطعه

تتری گر کشد مخنث را | تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی دران سال نعمتی

بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او
کردند و مشورت بمن آوردند سر زد موافقت باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ — ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال — بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر همت در جهان دیده یا شنیده
گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم و با امرای عرب بگوشه

صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم که پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمانی
حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد
من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت ۲

موسی پیغمبر علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر نهان
شده بود گفت یا موسی دعای بکن تا خدای تعالی مرا کفاف دهد
که از بی طاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام دعا کرد تا حق تعالی او
را وسعتگاهی داد و پس از چند روزی که از مناجات باز آمد دیدش
گرفتار و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت این را چه حالتست گفت

عمر خورده و تربیه کرده ولی از کشته اکنون قصاص میکنند

نظم

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد | برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار و آیت ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض برخواند

بیت

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر | حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زدست | مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر

حکمت

پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

بیت

آنکس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت ۱۷

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد راه با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک نهاده بودم که ناگه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم که مروارید است

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای | در کمربند او چه زر چه خزف

حکایت ۱۸

یکی از عرب از غایت تشنگی همی گفت

نظم

یا لیت قبل منیتی | یوما افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی | فاظل املا قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید راه بجای نبرد و بسختی هلاک شد طایفه برسیدند درمها پیش رویش نهاده دیدند و بر خاک نبشته

قطعه زر ه

قطعه

گر همه زر جعفری دارد | مرد بی توشه برنگیرد گام

در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت ۱۹

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر | کمتر از برگ تره بر خوانست

وانکه را دستگاه و قدرت نیست | شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت ۴

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان
از عمارت دور افتاده شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر
پادشاهان نباشد التجا بخانه دهقانی رکیک بردن اینجا خیمه زنیم
و آتش افروزیم دهقانرا خبر شد ما حضری از طعام ترتیب
کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند
سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان
بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل
کردند بامدادان خلعت و نعمتش بخشید شنیدم که در رکاب ملک
قدمی چند میرفت و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت

گدای هول را حکایت کنند که نعمت وافر داشت یکی از ملوک گفت می نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی بحکم عاریت چون ارتفاع ولایت رسد وفا کرده شود گفت لایق قدر بلند خداوند جهان نباشد دست همت بمال چون من گدای آلودن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتاتار میدهم که الخبیثات للخبیثین

بیت

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده می شویم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب از او بزجر و توبیخ مستخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار / سر به بی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید / گر نبخشد بر او کسی شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت

بهندوستان واین کاغذ قبالهٔ فلان زمین ست و فلان چیز را
فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش ست
وگاه گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیت عمر خود بگوشهٔ بنشینم و ترک تجارت کنم
گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن شنیدم
آنجا که عظیم قیمت دارد وازانجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی بهند
وپولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن وبرد یمانی بپارس وازان
پس ترک تجارت کنم وبدکانی بنشینم چندین ازین مالیخولیا
فرو خواند که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی
بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم

نظم

آن شنیدستی که در صحرای غور | بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت ۲۳

مالداری را شنیدم که به بخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بسخا ظاهر حالش بنعمت آراسته و خست نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابی هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کسی ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که در دریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیالی فرعونی در سر قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه باد مخالف گرد کشتی برآمد چنانکه گفته اند

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت قال الله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله

بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر
وان که این خانه از تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلامی پری پیکر در پای او دوان با خود گفتم

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی — بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش بکشیدم و گفتم

بگوراهی

بخور ای نیک سیرت سره مردا | کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت ۲۴

صیاد ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

حکمت

صیادی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نه میرد

حکایت ۲۵

دست و پا بریده هزار پای را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پای نتوانست گریخت

مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان
به بندد اجل پای مرد دوان

در آندم که دشمن پیا پی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ۲۶

ابلهی را دیدم سمین و خلعتی در بر ثمین و مرکب تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این

و دیبای معلم بر این حیوان لایعلم گفتم خط زشتست که به آب زر نوشت

بیت

قد شابه بالوری حمار | عجلا جسدا له خوار

وله

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک هستی او | که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

وله

شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه سیمین بمیخ زر بندند | گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدائی را گفت که شرم کن از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم

دراز مسکینی گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگی بفغان و شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن

سلامت کش که بزرگان گفته‌اند که دولت نه بکوشیدنست
چاره کم جوشیدنست

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده ست وسمه برابروی کور

قطعه

اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت   بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت که ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب

فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و
مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب
و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت
گفته اند

قطعه

تا بدکان و خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن — پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی بسیارست ولیکن پنج طایفه
را مسلمست اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و
کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب
بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کنند و صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند که گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته

قطعه

شاهدی کجا که روی ترش و درشت ببیند
در برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

بیت

سمعی الا حسن اغانی — من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین — بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش — که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود

و دیگر کس نام و نشانش نشنود

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست اسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب

قطعه

رزق هرچند بی گمان برسد | شرط عقلست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت

آنست که

انست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوائی ندارم

قطعه

چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی برد | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و در هنگام رفتن شنیدندش که میگفت

هنرور که بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آواز بفرسنگ همی رفت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود | کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان نهاده دیدم که هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته
چو او را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند

بیت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ... ور زر داری بزور محتاج نه ای

ملاح بی مروت از او بخنده برگردید و گفت

بیت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ... زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

چو درویش را از این طعنه دل بهم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قانع شوی دریغ نیست

ملاح طمع کرد کشتی را باز گردانید

بیت

بدوزد

بدهند دشمنره بیند هوشمند | در آز و طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار
بلطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی بقدمش افتادند و بوسهء چند بنفاق بر سر و رویش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت

یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از
شما که دلاورترست و مردانه‌تر و زورمندتر باید که برین ستون
برود و ریسمان کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته‌اند هر که را
رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش
آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در
دل بماند

قطعه

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگ دل گردی | چون ز دستت دلی به تنگ آید
بسنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه

چندانکه معلوم کشتی بر ساحل پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام
از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا حیران بماند روزی دو
بلا و محنت دید و سختی کشید سیوم روز خوابش گریبان گرفت
و بآب انداخت بعد از شبانروزی بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده
بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی
قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و گرسنه و بی طاقت
بر سر چاهی رسید قومی را دید برا و گرد آمده بودند و شربتی آب
به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیز نبود آب طلب کرد ابا کردند
دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان
غلبه کردند و بی محابا بزدندش و مجروح کردند

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه تندی و صلابت که اوست
مورچکانرا چو بود اتفاق | شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و بر فت شبانگاه
برسیدند بمقامی که از دزدان در خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر
اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم
درین میان که بپنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری دهند
مردمانرا بلاف او دل قوی شد و بصحبت او شادمان گشتند و
بزاد و آبش دستگیری کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود لقمه چند
از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب آشامید تا دیو درونش بیارامید
و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده در کاروان بود
گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چنانکه از دزدان

هیاتش نگه کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسیدش
که از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته
بود اعادت کرد ملک زاده را بر وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد
و معتمدی همراه کرد تا به شهر خویش آمد پدرش به دیدن او شادمان
شد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود
از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان و غدر کاروانیان با پدر می گفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستان را دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور | جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی

بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نبینی که باندک
مایه رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و نیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گران مایه بچنگ

بیت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

نظم

چه خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت

چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود شب از تشویش
لوریان در خانه تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان نزد خود برد
تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند چندشبی در صحبت او
بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان عرب
را دیدند عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد
گفت لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم | تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است | که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید ای یاران من که این جوان هم از جمله دزدان باشد و بعیاری
در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت

آن می بینم که خواو را خفته بگذاریم و برانیم جوانان را اندیشه پیر پا استوار آمد و
هیابتی از هشت زن و در دل گرفتند رخت بر داشتند و جوان را خفته
بگذاشتند انگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد
و کاروان را رفته دید بسی بگردید و راه بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی
بر خاک و دل بر هلاک بهاده می گفت

ما للعریب سوی الغریب انیس	من ذا یحدثنی وزم العیس
که نابوده باشد بغربت بسی	درشتی کند با غریبان کسی

اودرین سخن بود که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکریان
دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده این سخن شنید و در

پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال

رهبری تا گل از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی

بتو رسید و بر تو بخشید و ترحم کرد و کسر حال ترا بتفقدی جبر کرد و

چنین اتفاق نادر افتاد و بر نادر حکم نتوان کرد

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گران مایه در انگشتری داشت باری

بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود

تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری

بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند

بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط به بازیچه از هر طرف تیر انداختی

باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید انگشتری را بوی ارزانی داشتند
و نعمت بی قیاس دادندش پسر بعد ازین تیر و کمان را بسوخت گفتند
چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای بماند

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

درویشی را دیدم در غاری نشسته و در بروی خود از جهان بسته و
ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت نمانده

هر که بر خود در سوال گشود	تا بمیرد نیازمند بود

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست | گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت

ولکن العداوة لا یمر بصالح | الا و یلمزه بکذاب اشر

بیت

نور گیتی فروز چشمه هور | زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که
این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم
ولیکن خواهم بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

بیت

مگو اندوه خویش با دشمنان | که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت وطبعی نافر چندان که در محافل دانشمندان نشستی هیچ سخن نگفتی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله
علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب و فضل و
حکمت با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ
و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی
همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند مویی — همیدون سرکشی و آزرم جویی

وگر از هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت

سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند سالی بر سر جمعی سخن
گفتی و لفظی را مکرر نکردی وگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی
دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار

دگر گویند پارسایی کن — که از نبی طمع بشست سود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان آنست که با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنتست دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفت با پادشاه خلاف عادت بود درین چه حکمت بود گفت نشنیدهٔ که گفته اند

بیت

هر که را بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

بیت

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر | خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد به هیچ

چهار [illegible]

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که در غالب اوقات که سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند

بیت

چو بسیار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت ۷

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده در سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت ۸

تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد

آن کرده اند که مجلس نکوهم پس پاداشی برسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت ۹

در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی

قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایست
ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت ۱۰

ی از شعرا

